فصل هفتم

**انجام وظیفه**

**در یکی از بعد از ظهر های پاییزی ماه اکتبر، آنی به صندلیش تکیه داد و آه بلندی کشید. او پشت میزی پر از کتاب و ورقه های امتحانی نشسته بود. اما نوشته های کاغذی که جلوی رویش قرار داشت، با درس و مدرسه کاملاً بی ارتباط بود.**

**- چه شده؟**

**آن صدای گیلبرت بود که همان موقع جلو در آشپزخانه رسیده و صدای آه او را شنیده بود. آنی سرخ شد، نوشته اش را زیر ورقه های انشای بچه ها پنهان کرد و گفت:**

**-چیزی نشده، فقط میخواستم طبق پیشنهاد پروفسور همیلتون، افکارم را روی کاغذ بیاورم، اما از نتیجه کار اصلاً راضی نیستم؛ چون وقتی آن ها را با جوهر سیاه روی کاغذ سفید می نویسم به نظرم خشک و احمقانه می آیند. رؤیاها مثل سایه اند، اشباحی خودسر و رقصان که هرگز نمی شود آن ها را به چنگ آورد. ولی شاید روزی بتوانم از رمز و راز این کار سر در بیاورم. ولی خودت میدانی که زیاد وقت آزاد ندارم. تازه ورقه های امتحانی و انشای بچه ها را تصحیح کرده ام. دیگر برای نوشتن افکار خودم فکرم کار نمی کند.**

**گیلبرت روی پله سنگی نشست و گفت:**

**-کارت در مدرسه خیلی عالی است. همه بچه ها از تو خوششان آمده.**

**- نه، همه نه. آنتونی پای هنوز از من خوشش نمی آید. حتی به من احترام هم نمیگذارد. اصلاً من در نظر او ارزشی ندارم. راستش را بخواهی این وضع ناراحتم میکند. او پسر بدی نیست. البته کمی شیطان است، ولی نه بیشتر از بقیه... به ندرت از خواسته هایم سرپیچی می کند، ولی موقع انجام دادنشان با رفتار تحقیر آمیزش نشان میدهد که حرف هایم اصلاً ارزش سرپیچی کردن ندارند وگرنه او این کار را میکرد. این رفتارش تأثیر بدی روی دیگران می گذارد. همه راه ها را امتحان کرده ام، ولی کم کم دارم به این نتیجه می رسم که هرگز موفق نمی شوم. او با وجود پای بودنش، با نمک و زیرک است و اگر اجازه بدهد، می توانم دوستش داشته باشم.**

**- شاید حرف هایی که در خانه می شنود، رویش تأثیر می گذارد.**

**- فکر نمی کنم. آنتونی پسربچه استقلال طلبی است و راهش را خودش انتخاب میکند. او همیشه سر کلاس معلم های مرد نشسته و عقیده دارد خانم معلم ها به درد نمی خورند. خوب، به هر حال شاید صبر و مهربانی بالاخره نتیجه می دهد. من عاشق پشت سر گذاشتن مشکلاتم. معلمی واقعاً شغل هیجان انگیزی است. پائول اروینگ همه کمبودها را جبران می کند. گیلبرت! این بچه واقعاً دوست داشتنی است و از آن مهم تر یک نابغه است. مطمئنم یک روز نام او در تمام دنیا بر سر زبان ها می افتد.**

**گیلبرت گفت:**

**-من هم شغل معلمی را دوست دارم؛ چون فرصت خوبی برای تمرین کردن است. باور کن، آنی! در این چند هفته ای که به کودکان وایت سندز درس می دهم، نسبت به سال هایی که خودم به مدرسه می رفتم، مطالب بیشتری یاد گرفته ام. به نظر می آید همه ما داریم خوب پیش می رویم. شنیده ام ساکنین نیوبریج از جین خوششان آمده. فکر کنم وایت سندزی ها هم از این خدمتگزار وفادارشان راضی باشند، البته همه به جز آقای اندرو اسپنسر. دیشب سر راهم خانم پیتر بلوئیت را دیدم. او گفت وظیفه خودش می داند مرا آگاه کند که روش من مورد تأیید آقای اسپنسر نیست.**

**آنی گفت:**

**-تا به حال دقت کرده ای وقتی مردم می گویند که وظیفه خودشان می دانند مسئله ای را بیان کنند، باید منتظر شنیدن جمله های انتقاد آمیز باشی؟ چرا هرگز هیچ کس وظیفه خودش نمی داند مسائل خوشایندی را که درباره ات شنیده به گوشت برساند؟ دیروز دوباره خانم اچ. بی. دانِل به مدرسه آمد و گفت که وظیفه خودش می داند مرا آگاه کند که خانم هارمون اندروز دوست ندارد من برای بچه ها قصه های افسانه ای بخوانم و آقای راجرسون عقیده دارد پیشرفت پریلی در ریاضی کُند است. البته اگر پریلی دائم از بالای تخته اش پسر ها را زیر نظر نگیرد، ممکن است سرعتش در یادگیری بیشتر شود. تقریباً مطمئنم که تمرین های ریاضی او را جک گیلیس حل می کند، ولی تا به حال نتوانسته ام مچش را بگیرم.**

**- بالاخره موفق شدی پسر خانم دانِل را به شنیدن اسم اشرافیش عادت بدهی؟**

**آنی خندید.**

**- بله، ولی خیلی سخت بود. روز های اول وقتی او را اس. تی. کلر صدا می زدم، هیچ توجهی نمی کرد. بعد از اینکه دو سه بار اسمش را تکرار می کردم و دوستانش با آرنج به او می زدند، تازه سرش را بلند می کرد و قیافه ای به خودش می گرفت که انگار او را جان یا چارلی یا اسمی که اصلاً انتظارش را نداشته، صدا زده ام. به خاطر همین یک روز عصر، بعد از مدرسه او را نگه داشتم و با او صحبت کردم. گفتم مادرش از من خواهش کرده او را اس . تی کلر صدا بزنم و من نمی توانم خواسته مادرش را رد کنم. او هم پس از شنیدن توضیحات من قبول کرد؛ چون واقعاً پسر کوچولوی عاقلی است. او گفت که من می توانم اس. تی. کلر صدایش بزنم، اما اگر پسر های دیگر هم به این اسم صدایش کنند دندان هایشان را توی دهانشان می ریزد. البته مجبور شدم او را به خاطر استفاده از آن کلمات زشت سرزنش کنم. از آن به بعد، به او می گویم اس. تی. کلر و بقیه ژاک صدایش می زنند. او به من گفت که دوست دارد نجار شود، اما خانم دانِل می گفت که می خواهد از او یک استاد دانشگاه بسازد.**

**کلمه دانشگاه فکر گیلبرت را به سمت دیگری برد و باعث شد آن ها مدتی در مورد برنامه ها و آرزوهایشان صحبت کنند. چون هر دو آن ها جوان هایی مشتاق و امیدوار بودند، آینده را چون جاده ای ناشناخته و سراسر شور و هیجان می دیدند. گیلبرت که تصمیم گرفته بود پزشک شود، با اشتیاق گفت:**

**-شغل فوق العاده ای است. یک دکتر در تمام طول زندگیش در حال مبارزه است. یادم می آید یک بار از یکی شنیدم که می گفت انسان موجود مبارزه طلبی است. من هم دوست دارم با بیماری ها و درد ها مبارزه کنم. آنی! دلم می خواهد صادقانه و با شرافت به کارم ادامه بدهم و به دانشی که بشر از ابتدا تاکنون به دست آورده، ذره ای اضافه کنم. آن هایی که پیش از من زندگی می کردند کار های زیادی برایم انجام داده اند و من برای قدردانی از آن ها، می خواهم کاری برای آن هایی که پس از من می آیند، انجام دهم. احساس میکنم فقط از این راه می توانم دین خودم را به دنیا و مردم ادا کنم.**

**آنی با حالتی خیال پردازانه گفت:**

**-من دلم می خواهد زیبایی های زندگی را افزایش بدهم، نمی خواهم کاری کنم که آن ها بیشتر بدانند، اگرچه این هدف بسیار ارزشمندی است، ولی میخواهم لحظه های شادتری برایشان فراهم کنم تا خوشی ها و شادکامی هایی را تجربه کنند که بدون کمک من، به آن ها دست پیدا نمی کردند.**

**گیلبرت گفت:**

**-به نظر من تو هر روز داری هدفت را اجرا می کنی.**

**او حق داشت. آنی از بدو تولد، کودکی بشاش بود. او با لبخند زدن یا گفتن کلمه ای شیرین، از کنار دیگران می گذشت. مردم بالاخره تأثیر حضورش را که چون پرتو آفتاب، گرم و پر امید بود در زندگیشان احساس می کردند. بالاخره گیلبرت بلند شد و با لحنی حسرت بار گفت:**

**-باید به خانه مکفرسون بروم. مودی اسپرجن امروز برای تعطیلات آخر هفته از کوئین برگشته. قرار بود برای من یک کتاب از پروفسور بوید قرض بگیرد.**

**- من هم باید برای ماریلا چای دم کنم. او به دیدن خانم کیت رفته بود و هر لحظه ممکن است برگردد.**

**وقتی ماریلا برگشت، چای آماده بود. هیزم ها با صدایی دلنشین میان آتش می سوختند، میز با یک دسته سرخس نمناک و برگ های قرمز افرا زینت شده و عطر گوشت کبابی و نان تست در هوا پراکنده بود. ولی ماریلا آه عمیقی کشید و خودش را روی صندلی انداخت. آنی با نگرانی پرسید:**

**-چشم هایت خسته شده اند؟ سرت درد می کند؟**

**- نه، فقط کمی خسته ام. و نگران. نگران مری و بچه هایش. حال مری بدتر شده. زیاد زنده نمی ماند. واقعاً نمی دانم قرار است چه بر سر دوقلو ها بیاید.**

**- از داییشان خبری نشد؟**

**- چرا. برای مری یک نامه فرستاده. او در یک کارخانه چوب بری کار می کند و مشغول ساختن خانه است. به هر حال گفته که تا بهار نمی تواند بچه ها را پیش خودش ببرد. ولی تا آن موقع قرار است ازدواج کند و خانه اش آماده شود. او به مری پیشنهاد داده که در طول زمستان بچه ها را به همسایه ها بسپارد. اما مری دل خوشی از اهالی گرفتون شرقی ندارد و دلش نمی خواهد از آن ها چنین درخواستی بکند. آنچه مسلم است این است که مری دوست دارد بچه ها را به من بسپارد. البته خودش چیزی نگفته ولی چنین به نظر می آید.**

**آنی ذوق زده دست هایش را به هم زد و گفت:**

**-آه! حتماً تو هم قبول میکنی، ماریلا! نه؟**

**-هنوز تصمیم نگرفته ام. من مثل تو عجول نیستم، آنی!**

**ماریلا با کمی تندی گفت:**

**-سومین عموزاده، نسبت دوری است. در ضمن نگهداری از دو بچه شش ساله... آن هم دوقلو مسئولیت سنگین و وحشتناکی را روی دوشم میگذارد.**

**ماریلا عقیده داشت دوقلو ها دو برابر بدتر از بچه های یک قلویند. آنی گفت:**

**-دوقلو ها خیلی جالب اند. حداقل یک جفتشان. فقط وقتی دو سه جفت باشند، خیلی خسته کننده می شوند. در ضمن فکر می کنم بد نیست وقتی من مدرسه ام، تو برای خودت کار و سرگرمی داشته باشی.**

**- راستش این کار بیشتر نگران کننده است تا سرگرم کننده، حداقل اگر در سنی بودند که من تو را به این جا آوردم، زیاد سخت نبود. البته دورا چندان مشکل ساز به نظر نمی آید. او دختر خوب و آرامی است. اما دیوی واقعاً آتش پاره است.**

**آنی عاشق بچه ها بود و دلش برای دوقلو های کیت می سوخت. خاطره تلخ کودکی خودش هنوز جلوی چشمش بود. البته می دانست تنها چیزی که ممکن بود ماریلا را ترغیب به انجام آن کار کند، حس نوع دوستی و انجام وظیفه اوست و آنی ماهرانه سعی کرد این دو انگیزه را بیشتر در او تحریک کند.**

**- اگر دیوی بازیگوش است، پس به تربیت جدی تری نیاز دارد. درست است، ماریلا؟! اگر ما سرپرستی آن ها را به عهده نگیریم، معلوم نیست چه کسی سراغشان برود یا تحت تأثیر چه افکاری قرار بگیرند. فرض کن خانواده اسپرات، همسایه دیوار به دیوار کیت، آن ها را قبول کنند. خانم لیند می گفت که هنری اسپرات کافرترین مرد روی زمین است و یک کلمه از حرف هایی که بچه هایش می زنند، باور کردنی نیست. واقعاً حیف نیست دوقلو ها اینگونه تربیت شوند؟ یا فرض کن به خانه ویگینز ها بروند. خانم لیند می گفت که آقای ویگینز همه اجناس قابل فروش خانه اش را فروخته و خانواده اش را همیشه گرسنه نگه می دارد. تو که دلت نمی خواهد اقوامت از گرسنگی بمیرند، حتی اگر بچه های سومین پسر عمویت باشند؟ ماریلا! به نظر من نگهداری از آن ها وظیفه ماست.**

**ماریلا با تردید گفت:**

**-گمان کنم حق با تو باشد. من به مری می گویم چه تصمیمی گرفته ام. البته نباید زیاد خوشحال باشی، آنی! چون کارت اضافه می شود. من با این چشم هایم نمی توانم دوخت و دوز کنم. تو مجبوری رخت و لباس آنها را بدوزی و رفو کنی، در حالی که از خیاطی خوشت نمی آید.**

**آنی با خون سردی گفت:**

**-از خیاطی متنفرم، اما اگر تو به حکم وظیفه میخواهی بچه ها را نگه داری، من هم به حکم وظیفه می توانم دوخت و دوز لباس هایشان را به عهده بگیرم. گاهی اوقات برای حفظ اعتدال، بد نیست مردم بعضی از کارهایی را که دوست ندارند، انجام بدهند.**